

الله اکبر بهش پول میدادن، وجوونها از این خوش شانس لعنتی خوششون میومد، خودش میگفت واسه دیکرون شکون داره. من یه قوزی رو میشناختم... اونوقت ها که اونجا بودم. مردم قوزشو میمالیدن که بخت و اقبال بهشون روکنه و زندگیش از این راه میگذشت. و تو الحمدلله فقط یه چشم کم داری.

مرد آهسته گفت:

- وقتی شما می بینین مردم ازتون دوری میکنن، از زندگی بیزار میشین.

- لعنت بر شیطان، بابا یه تیکه پارچه ببند رو چشمت دیگه. تو چشمتو مثل سوراخ کون گاو بهمه نشون میدی. و دلتو خوش میکنی که همه ش آه و ناله کنی. تو هیچ عیبی نداری. یه شلوار سفید بخر. من شرط می بندم، یه دوسه تا یکی بزنی و برو بیفت تورخت خواب. آل میخواهی بهت کم کم کنم؟

آل گفت:

- نه. من یاتا قانو واکردم. فقط میخوام پیستونو یه خورده پائین تر بیارم.

توم گفت:

- یواش، بیا.

مرد یک چشم با صدای آهسته ای گفت:

- شما خیال میکنین... هیچ دختری از من خوشش بیاد.

توم گفت:

- پس چی که خوشش میاد، فقط کافیه بگی از وقتی که چشمت کور شده ماملت بزرگتر شده.

- شماها دیگه کجا میرین؟

- کالیفرنی، با خونواده. میریم اونجا کارگیر بیاریم.

- شما خیال میکنین آدمی مثل من میتونه کارگیر بیاره؟ مخصوصاً که یه نوار سیاه هم رو چشمش باشه؟

- چرا نتونه، تو که ناقص الاعضاء نیسی.

- خب، پس... میتونین منو با خودتون ببرین؟

- بدبختانه، نه. ما اونقدر تنگ هم چسبیدیم که نمیتونیم تکون بخوریم، بایه ترتیب دیگه حرکت کن. یکی از این ماشین قراضه‌ها رو درس کن و بعد خودت راه بیفت.

مرد یک چشم گفت:

- ایشالا، شاید بتونم.

صدای برهم خوردن فلزی بگوش رسید.

آلگفت ،

- باشد .

- خوب ، بیار امتحانش کنیم .

- آل ، بیل ، پیستون و نیمه سفلی یاتاقان را باوداد .

- آلگفت ،

- توم ، نگاه کن ، من یه فکری کردم . وسیله‌ای نداریم که مقطع‌هارو روداریم .

یه آدم‌گردن کلفت میخواد که مقطع‌ها رو جاش بنذاره ، مخصوصاً اون زیر .

تومگفت ،

- میدونی ، بمن میگفت بهتر اینکه آدم مقطعو باسیم برنجی ببندد .

- آره ، ولی بعد چطور سیمو واز میکنی ؟

- وازش نمیکنم . آب میشه و هیچ صدمه‌ای هم نمیزنه .

- سیم مسی بهتره .

تومگفت :

- «خیلی محکم نیس .» بطرف مرد يك چشم چرخید « شما سیم برنجی خیلی

نازك دارین ؟»

- نمیدونم . گمون میکنم ، قرقره‌ای اینجا بود . این نوارهایی که يك چشم-

هامی بندن کجا پیدا میشه ؟

توم جواب داد ،

- نمیدونم . یه خورده بگرد شاید بتونی یه تیکه سیم پیدا کنی .

زیر شیروانی فلزی صندوقها را کاویدند تا قرقره را پیدا کردند . توم بیل را

درگیره‌ای گذاشت و سیم را بادقت بدور مقطع پیستون پیچید و درشکافهای آن جاداد ،

و درجائی که سیم ناصاف بود آنرا با ضربات چکش صاف کرد . سپس پیستون را گرداند

و سیم را با چکش دور آن کوبید تا اینکه از دیواره های پیستون جدا شد . انگشتش

را در سراسر طول پیستون لغزاند تا مطمئن شود که مقطع و سیم موازی هستند . زیر

شیروانی تاریك میشد . مرد يك چشم چراغ جیبیش را آورد و نور آنرا بر محیط‌کار

افکند .

تومگفت ،

- چه خوب ... این چراغو چند میفروشی ؟

- اوه ، این چیز خوبی نیس . یه قوه نوپونزده سنتی توشه من اینو ... خب باشه .

بشما میدم سی سنت .

- اینکه ارزونه . برا این بیل و پیستون چند بدیم ؟

مرد يك چشم بابت یکی از انگشتانش پیشانی‌اش را خاراند و بروی چرك آن شیارکشید .

- خب ، نمیدونم . اگه ارباب بود دفتر خریدو نگاه میکرد و قسمت اسبابهای نورو میدید ، و تا شماکار میکردین ، حساب میکرد چقدر میتونه ازتون دربیاره . حساب میکرد تا چه حد محتاجین و چقدر پول توجیب دارین . و انوقت فرض کنین تو دفتر نوشته باشه هشت دلار ... ارباب میگفت پنج دلار . اگه شما چونه میزدین بسه دلار راضی میشد . شما میگین همه کارها دس منه . ولی نه ، یا ، قسم می خورم که این مادرش جنده س . احتیاج شمارو حساب میکنه من یه دفعه دیدم یه چرخ دنده روگرونتر از قیمتی فروخت که خود ماشینو خریده بود .
- آره ، ولی بابت این چقدر باید بهت بدم ؟
- هرچه دلتون میخواد ... یه دلار بدین .

- خب بیست و پنج سنت هم برا این سرپیچ بهت میدم . این آچار زحمت کارو نصف میکنه .»

سکه پول را باوداد . «ممنون . چشمت روز بدنبینه . خدا حافظ.»
توم و آل سوار کامیون شدند . شب فرا رسیده بود . آل کامیون را براه انداخت و چراغها را روشن کرد .
توم فریاد زد :

- خدا حافظ ، شاید در کالیفرنیا هم دیگر ببینیم .

روی جاده بزرگ افتادند و برای بازیافتن کیزی روانه شدند .

مرد يك چشم دور شدن آنها را نگاه کرد ؛ سپس از زیر شیروانی گذشت و در پس آن بکلبه اش قدم نهاد . درون کلبه خیلی تاریک بود . کورمال کورمال بطرف تشك رفت و روی آن دراز کشید ، چشمهایش پر از اشك بود ، و اتومبیل هائی که می‌غریبند و میگذشتند دیوارهای تنهائی او را محکمتر میکردند .
توم گفت :

- اگه بمن میگفتی همین امشب هرچی میخوایم گیر میاریم و برمیگردیم ، میگفتم عقلت حسابی گرده .
آل گفت :

- برا تعمیرش هم میرسیم . ولی اینکار فقط ازعهده تو برمیاد . من میترسم خیلی بیچونم و دوباره یا تاقانو بسوزونم . یا کم بیچونم و بتق و تق بیفته
توم گفت :

- من درسش میکنم . واگر هم سوخت که بدرک چیزی از دسمون نرفته . آل

تاریکی را نگریست . چراغها تیرگی را نمیشکافت ؛ و جلوی آنها چشمهای سبز يك
گربه وحشی در فروغ چراغها درخشید .
آل گفت ،

- با این یارو چی ور میزدی لابد بهش میگفتی باید چکار بکنه .
- پناه بر خدا ، خوب سوراخ دعا رو پیدا کرده بود ، انگار همه تقصیرها
از این چشمه ، ننه جنده خیلی حقه بازه . اگه میدونس مردم متأثر نمیشن ، دست
نکار میزد .

آل گفت ،

- توم، اگه یاتاقان سوخته ، تقصیرمنه؟

توم يك لحظه خاموش ماند.

- آل ، منو مجبور میکنی که چندتا بد و بیرا بهت بگم می ترسی سرزنشت
بکنن، جگر آدمو خون میکنی . میدونم چته . يك جوون حرارتی و پرجوش و
خروش میخواد همیشه بالاتر از همه باشه . ولی آخه آل، وقتی که کسی باهات حرفی
نداره انقدر جوش نزن، نترس ، بمقصودت میرسی .

آل جوابی نداد . مستقیماً جلوش را نگاه می کرد . کامیون روی جاده
بالا و پائین میرفت . گربه ای روی جاده جهید و آل به امید اینکه آنرا زیر بگیرد
رل را کمی پیچاند ، ولی چرخها از کنارش گذشتند و گربه با جهش در علف ها
گم شد .

آل گفت ،

- نزدیک بود زیرش بگیرم . گوش کن ، توم شنیدی کنی میگفت میخوادشها
کارکنه؟ فکر کردم منم میتونم شبها درس بخونم . میدونی درس رادیو ، تلویزیون
با موتورهای دیزل . میشه از اینجا شروع کرد .

توم گفت ،

- ممکنه . ولی اول باید از قیمت درسها خبر بگیری . من در ماك آلسترچند
نفر و می شناختم که بوسیله مكاتبه درس می گرفتن . من هرگز یکی رو ندیدم که درسشو
تموم کنه . همه خسه میشدن و ول میکردن .

- خدایا ، یادمون رفت یه چیزی برا شام بخریم .

- اوه ، مادر همه چیز برامون فرستاده . گمون نمی کنم کشیش همه رو
خورده باشه . قطعاً خیلی باقی مونده . نمیدونم تا کالیفرنی چقدر خرجمون میشه .
- نمیدونم ، بدرک که هرچی شد .

هر دو خاموش شدند، تاریکی بر آنها پرده کشید و ستاره های سفید و بلورین

نمایان شدند .

هنگامی که کامیون نزدیک شد ، کیزی از بارگیر دوج پائین جست و بکناره جاده آمد . و گفت :

- باین زودی انتظارتونو نداشتم .

توم قطعات فلزی را که در گونی روی زمین نهاده بود . برداشت و گفت :

- شانس آوردیم . به چراغ قوه هم آوردیم . من الان ماشینو تعمیر

میکنم .

کیزی گفت :

- شما هنوز شام نخوردین .

- وقتی کارم تموم شد میخورم . آل ، کامیونو به خورده بیار اینورتر ، چراغو

بده من . بطرف دوج رفت ، بیشت روی زمین خوابید و بزیر شاسی سر خورد . آل روی

شکم خزید و نور چراغرا بچهره توم انداخت .

- تو چشمهام ننداز . اونورتر ، به خورده بالاتر . توم بیستون را درسیلندر

راند ، آنرا میگرداند و فرو میبرد . سیم برنجی کمی بدیواره سلیندر میگرفت

توم با يك فشار سریع مقطع را آزاد ساخت . الحمدلله کوتاه نیس ، اگنه فشار خرابش

میکرد . گمونم بشه با این کار کرد .

آل گفت :

- خدا کنه که این سیم مقطعو کنار نزنه .

- واسه همین بود که من سیمو با چکش صاف کردم . این دیگه در نمیاد

بعقیده من این سیم آب میشه و شاید هم به ورقه برنج دیواره های سلیندرو

بیوشونه .

- فکر نمیکنی این سیم دیواره هارو خراش بده .

توم بصدای بلند خندید .

- نه بابا ، دیواره ها طاقت این سیمو دارن که . الان توش روغن میریزیم ، و

بعد خوب میشه .

بیل را از بالای محور گذراند و قسمت سفلی آنرا امتحان کرد .

کیزی گفت :

- این مهره میخواد .

- آره .

- من الان این یاتا قانو جاش میدارم . شما جکرو یواش یواش بگردونین تا

بهتون بکم . پیچها را محکم کرد ، « یواش یواش بگردونین ! بتدریج که بازوی میل

لنگ میچرخید، یاتاقان را میزان میکرد. «گل مهره میخواد.» و بعد گفت: «کیزی خوب بگیرین.» و از نو روی بیل فشار داد. «هنوز به خورده لقه. آگه چندتا مهره دیکهور میداشتم. دیکه نمیدونم کوتاهتر از این چی میشه. حالا امتحانش می‌کنم.» پیچها را از نو باز کرد و دو ورقه دیگر بیرون آورد. «کیزی، حالا امتحانش کنین.»

آل گفت:

- انگار خوب شده.

توم پرسید:

- کیزی، گردوندش خیلی سخته؟

- نه، من هیچ فشار نمیدم.

- گمون میکنم جا افتاده. فلز سفیدو همیشه بدون اسباب سوهانزد. با این

آچار پیچ‌کارمون خیلی آسونتره.

آل گفت:

- صاحب فروشگاه وقتی ببینه آچار پیچش نیس، آیا چقدر داد و فریاد

میکنه.

توم گفت:

- داد و فریاد بکنه. ما که چیزی ازش نندزدیدیم. «کتر بینز را با ضربات

کوتاه جا کرد و انتهای آنها را خم کرد.» گمون کنم درس شد. کیزی، تا من و آل

کارترو ور میداریم شما چراغو بگیرین.

کیزی زانو زد، چراغ قوه را بدست گرفت و فروغ‌آنرا بر محیط کار افکند.

آل و توم مهره‌ها را بجای خود مینهادند و سوراخها را با پیچهای کارترو منطبق

می‌ساختند. دو مرد در زیر سنگینی کارترو رنج میبردند. اول پیچهای دوسه کارترو

و بعد پیچهای دیگر را نصب کردند، و هنگامی که همه در جای خود قرار گرفت،

توم کم کم پیچها را گرداند تا اینکه کارترو استوار شد، و آنگاه همه پیچها را

سفت کرد.

توم گفت:

- گمون کنم دیکه درس شد.

در روغندان را پیچاند، با دقت کارترو را واری کرد، چراغ را گرفت و زمین

را جستجو نمود.

- تموم شد، حالا به خورده روغن بریزیم.

از زیر کامیون بیرون آمدند و چلیک روغن را در کارترو ریختند. توم مهره‌ها

را واری کرد.

- درس شد، آل روشنش کن.

آل سوار اتومبیل شد و پایش را روی گاز نهاد. موتور با صدای رعد بکار افتاد.
دود آبی رنگی از لوله‌ی آگز بیرون زد.

توم فریاد زد :

- یواشتر ! تا سیم از بین نرفته مرتب روغن میخوره. حالا کمش کن . و تا موتور کار میکرد بدقت گوش می‌داد . « یه خورده زور بده و راه بیفت . » از نو گوش فرا داد : « خب، آل، خاموشش کن . بگمونم دیگه کاری نداره. خوراکی کجاس ؟ »

آل گفت :

- پس بگو ، تو یه مکانیک حسابی هستی .

- معلومه . من یکسال تو کارگاه کار می‌کردم تا دوست میل دیگه هم باید مواظبش باشیم، اونوقت دیگه راه میفته . دستهای روغنی‌شان را پیش از آنکه بشلوارها بمالند با مستی علف پاک کردند. مثل قحطی زده‌ها بخوراک گوشت حمله آوردند و با شتاب آب بطری را نوشیدند.

آل گفت :

- من داشتم از گشنگی می‌مردم . حالا چکار کنیم، بریم پیش بچه‌ها؟

توم گفت :

- نمی‌دونم . شاید بهمون نیم دلار بیشتر بدن، بریم یه خورده با خانواده صحبت کنیم . . . بهشون بگیم ماشین درست شده . شاید پول بیشتری بهمون بدن. اونجا باید کاری کنیم که نفهمن . چه خوب شد که امروز بعد از ظهر مادر مارو نکر داشت . آل، با چراغ خوب نگاه کن، بین چیزی جا نمونده باشه. این آچارو بگیر. شاید باز هم لازمش داشته باشیم.

آل زمین را با چراغ قوه واری کرد.

- من که چیزی نمی‌بینم.

- پس بریم. من این ماشینو می‌روم. آل، تو پشت کامیون بشین.

توم موتور را بکار انداخت. کشیش سوار اتومبیل شد. توم آهسته با دنده يك میرفت و آل کامیون را بدنبالش میراند. از سر بالائی با دنده يك بالا رفت. توم گفت :

- این دوجها با دنده يك میتونن یه خونرو بکشن. البته یواش میره. براما همین بهتره . . . باید این یاتا قان خورده خورده بکار بیفته.

دوج روی جاده بزرگ باهستگی پیتس میرفت . چراغهای دوازده ولتی لکه کوچك وزردرنگی روی اسفالت میانداختند .

کیزی رویشرا بتوم کرد .

- شما تعمیر ماشینو خوب بلدین . تا که بهش دس زدین درس شد . من با اینکه

همش چشمم بدس شما بود . بازهم چیزی یاد نگرفتم .

توم گفت :

- در بچگی باید یاد گرفت . دونسن تنها هیچ فایده‌ای نداره ، باید کار کرد .

بچه‌های این دوره میتونن مثل برق یه ماشینو براتون پیاده کنن .

خرگوشی بانور چراغها مواجه شد و باجست‌های بلند پابفرار گذاشت . يك

ریز میدوید و گوشهای درازش باهر جهش بهم میخورد . گاه گاه می‌کوشید که خودرا

بکنار جاده بیندازد ، ولی دیوار تیرگیها اورا بمیان جاده باز میگرداند . چراغهای

درخشان از دور پیدا شد و نور تند آنها چشمه‌اش را زد . خرگوش مردد شد ، تعادل

خود را از دست داد ، سپس بازگشت و باشتاب بسوی نور آرام چراغهای دوج دوید

هنگامی که بزیر چرخها رفت ، جنبش سبك و خفیفی پدید آورد .

کیزی گفت :

- یقین له شد .

توم گفت :

- بعضی‌ها خوششون میاد حیونهارو زیر بگیرن . من هر وقت حیونی رو زیر

میگیرم ، تودلم میلرزه . انکار یه ابوطیاره داره میاد . حالا دیگه باید یاناقان جا

افتاده باشه . آنقدرها دودنمیکنه .

کیزی گفت :

- آخه خوب درسش کردین .

يك كلبه جویی جلو چادرها بچشم میخورد . در ایوان کلبه چراغ توری‌ای صدا

میگرد و دایره بزرگ و سفیدی بر اطراف میکشیده . نزدیک خانه شش چادر برپا شده

بود . و اتومبیل‌ها در برابر آنها ایستاده بودند .

آشپزی شب پایان یافته بود ، ولی نیم‌سوزها هنوز روی زمین ، نزدیک چادرها ،

میدرخشیدند . گروهی از مردان جلو ایوانی که چراغ توری در آن می‌سوخت ، گرد

آمده بودند ، و در سفیدی زننده نور ، چهره‌ها جدی و عضلانی بنظر میرسید ، نور ،

سایه‌های سیاه کلاه‌ها را بر پیشانی‌ها و چشمها میافکند و چانه‌های همه را دراز میکرد

روی پله‌ها نشسته بودند . بعضی‌ها روی زمین ایستاده و آرنجها را بر لبه ایوان تکیه

داده بودند . مالك ، شبی دراز و شل وول ، در ایوان روی يك صندلی نشسته بود .

پشتش را بدیوار تکیه داده بود و با انگشتهایش روی زانوها ضرب می‌گرفت . درون خانه، يك چراغ نفتی می‌سوخت ، ولی فروغ ناتوانش در نور چراغ توری محو می‌شد . گروه مردان ، مالك را در میان گرفته بود .

توم کامیون را بکنار جاده راند و ایستاد . آل با کامیون از نرده گذشت .
توم گفت :

- «لازم نیس بریم تو.» پیاده شد و از نرده گذشت و بسوی نور چراغ توری

رفت .

مالك پاهایش را از جلو صندلی بزمین نهاد و بجلو خم شد :

- میخواین ایجا چادر بزنین ؟

توم جواب داد :

- نه ، خونواده ما ایجا هسن . پدر سلام .

پدر که روی پله اول نشسته بود گفت :

- من خیال می‌کردم اینکار تا آخر هفته طول میکشه . ماشین درس شد؟

توم گفت :

- خیلی شانس آوردیم . اسبابی که میخواستیم غروب نشده پیدا کردیم .

میتونیم فردا صبح زود راه بیفتیم .

پدر گفت :

- خیلی خوبه ، مادرت دل ناگرون بود . مادر بزرگ حالش بهم خورده .

- آره ، آل بهم گفت . حالش بهتر نشده ؟

اوه ، آخرش خواب میره ، حالا اینطوره .

مالك گفت :

- اگه میخواین بیاین اینجاو چادر بزنین نیم دلار براتون تموم میشه یه جایی

برا چادر زدن پیداکنین ، آب و هیزم هم تهیه کنین . دیگه هیشکی کاری بکارتون

نداره .

توم گفت :

- پناه بر خدا ، چرا اینکارو بکنیم ؟ میتونیم تو سرازیری جاده بخوابیم و

صنار هم بکسی ندیم .

مالك روی زانویش ضرب گرفت .

- معاون شریف شب همه جارو میگرفته . شاید آدم بدجنسی باشه تواین مملکت

قانونی هس که بیرون خوابیدنو قدغن کرده . قانونی هس که جلوی ولگردی رو

میگیره .

- آگه نیم دولار بدم دیگه ولگرد نیسم، هان ؟

- درسه ، همینطور .

چشمهای توم از خشم برق زد ،

نکنه معاون شریف برادر زنتون باشه ؟

مالک سینه‌اش را بجلو خم کرد ،

- نه . هنوز هم اونوقت نرسیده که ما ، مردم اینجا ، از ولگردها نصیحت

بشنویم .

- وقتی که باید پنجاه سنت مارو از چنگه‌ون دربیارین ، انقدر سخت نمیگیرین .

وبعد از اون همه ولگرد میشن ؟ ماهیچی از شما نمی‌خوایم . پس همه ولگردهسیم ،

هان! خب ، در هر صورت این ما نیسیم که برا خوابیدن رو زمین از شما پول بخوایم .

مردان درون ایوان بیحرکت و ساکت بودند . چهره‌هاشان هیچگونه تأثیری

نداشت . و چشمه‌هاشان از سایه کلاهها ، دزدانه چهره مالک را می‌نگریست .

پدر غریب ،

- بسه ، توم .

- آره ، بسه .

مردان که گردهم روی پله‌ها نشسته و بر لبه ایوان تکیه داده بودند خاموش

ماندند . چشمه‌هاشان در نور تند چراغ توری می‌درخشید . چهره‌هاشان در پرتو نور

وحشی سخت و خشن مینمود و کاملاً بیحرکت بودند . فقط چشمه‌هاشان هرکس را که

حرف میزد دنبال می‌کرد ، و چشمه‌هاشان آرام و بی تأثیر بود . حشره‌ای با چراغ

توری تصادم کرد و شکسته بال در تیرگی‌ها افتاد .

در یکی از چادرها بچه‌ای بناله درآمد و صدای شیرین زنی او را آرام کرد .

لالائی خواند : « عیسی امشب دوستت داره . بخواب جونم ، بخواب جونم . امشب

عیسی بالاسرت بیداره . بخواب مادر ، بخواب مادر . »

چراغ توری در ایوان وزوز می‌کرد . مالک از گشادگی پیراهن سینه‌اش را

که پوشیده از پشمهای سفید بود ، خاراند . با احتیاط دور و برش را می‌پایید و بدشمنان

احتمالی می‌نگریست . مردان را نگاه میکرد و چهره‌هاشان را می‌کاوید . ولی مردان

تکان نخوردند .

توم يك لحظه خاموش ماند . چشمهای تیره‌اش بسوی مالک گشت .

- من نمی‌خوام جارو جنجال راه بندازم . خیلی مشکله آدم ببینه باهاش مثل

ولگردها رفتار میکنن . من که ترس ندارم . من می‌کم ، شما ، شما و معاونتون همین

الان بگیرم ، چه پیاده باشین چه سوار فرقی نمیکنه . میتونم بگیرم تون و با این



مشت‌ها دختونو بیارم . ولی این کار هیچ فایده‌ای نداره . مردها جنبیدند، وضعشان را تغییر دادند ، و چشمهای براقشان آهسته بسوی دهان مالک گشت . و چشمهایشان منتظر لحظه‌ای شد که لبها تکان بخورد . مالک خاطر جمع بود . احساس می‌کرد که پیروز شده . ولی نه بحدی که آماده حمله باشد . پرسید :

- شما نیم‌دولار ندارین ؟

- چرا ، دارم ، ولی لازمش دارم . نمی‌تونم واسه خوابیدن بدمش بشما .

- من که حرفی ندارم اما آخه همه باید زندگی کنن .

توم گفت :

- آره ، ولی آدم باید طوری زندگی کنه که مانع زندگی دیگران نشه . مردها

از نو جنبیدند . و پدرگفت :

- ما صبح زود حرکت می‌کنیم . گوش کنین . مایول دادیم این پسر از خونواده

خودمونه . همیشه با ما بمونه ؟ ما که پول دادیم .

مالک گفت :

- برا ماشین پنجا سنت بدین .

- خب ، این ماشین نداره ، ماشینشو کنار جاده نیکرداشته .

مالک گفت :

- این آقا با ماشین اومده ، اگه اینجور باشه ، همه ماشینشونو کنار جاده

میذارن و مفت و مجانی میان تو چادر من میشینن .

توم گفت :

- ما میریم . فردا صبح بهم میرسیم . ما منتظرتون میشیم . میشه آل بمونه

و عموجون با من بیاد . « مالک را نگاه کرد : مانعی نداره ؟

بسرعت تصمیم گرفت و گذشتی کرد :

- اگه عده زیاد نشه ، مانعی نداره .

توم کیسه توتونش را بیرون آورد ، کیسه توتون پارچه‌ای خاکی رنگ و کهنه

بود که در ته آن اندکی گرد توتون بچشم می‌خورد . سیکار باریکی پیچید و کیسه

خاکی را بر زمین انداخت .

- ما الان راه میفتیم .

پدر بهمه مردانی که گرداگرد نشسته بودند خطاب کرد :

- خیلی سخته آدم از خونه و زندگیش دل بکنه و راه بیفته . اونهم آدمهائی

مثل ماکه خونه و زندگی داشتن . ما خونه بدوش نیسیم . تا روزی که تراکتور ها

رسیدن و مارو بیرون کردن ، ما آب و ملک داشتیم .

مرد جوانی که آفتاب رنگ ابروهایش را برده بود آهسته سرش را گرداند و

پرسید :

- اجاره دار ؟

- آره ، اجاره دار ، خودمون هم آب و زمین داشتیم .

مرد جوان از نو روبرو را نگاه کرد و گفت :

- درس مثل ما .

پدرگفت :

- خوشبختانه برا ما این وضع خیلی طول نمیکشه . ما میریم مغرب کارگیر

بیاریم اونجا واسه خودمون آب و ملك می‌خریم .

مرد ژنده پوش از لبه ایوان برخاست . رشته‌های پارچه ازکت سیاهش آویخته

بود ، سرزانوهای شلوارش سوراخ بود . چهره‌اش از غبار سیاه می‌نمود و عرق بر آن

شیارهای سفیدی کشیده بود . سرش را بسوی پدر گرداند :

- باید یه گنج کوچولو داشته باشین .

پدر گفت :

- ما هیچ پول نداریم ، ولی حاضریم کار بکنیم ، همه‌کاری از دستمون برمیاد .

اونجا مردها خیلی زیاده و همه مشغول کار میشیم ، زندگیمون روبراه میشه . هنگامی

که پدر حرف میزد ، مرد ژنده پوش او را نگاه می‌کرد ، سپس بخنده در آمد و

خنده‌اش به نیشخند شدیدی مانند شیئه‌اسب ، مبدل شد . همه سرها بسوی او برگشت

خنده شدید سرفه‌ای بدنبال آورد . هنگامی که بالاخره بر حمله غالب شد چشمه‌اش

سرخ و پر اشك بود :

- « شما میرین اونجا . . . وای پناه بر خدا ! » باز هم خندید . « شما میرین

اونجا زیاد مزد بگیرین . . . وای ، پناه بر خدا ! » خنده‌اش تمام شد و با تمسخر

گفت :

- شاید میرین پرتقال بچینین ؟ هلو بچینین ؟

پدر با وقار جواب داد :

- هر کارگیرمون بیاد می‌کنیم . برا کسی که تن بکار میده کار قحط نیس .

مرد ژنده پوش با صدای خفه‌ای خندید .

توم خشمگین شد :

- چی بنظر تون انقدر خنده‌دار اومده ؟

مرد ژنده پوش خاموش شد و با شکفتی بلبه ایوان نگاه کرد .

- گمون می‌کنم همه شماها میرین کالیفرنیا ، نه ؟

پدر گفت :

- من که بهتون گفتم . چیزی مهمی کشف نکردین .

مرد ژنده پوش با آرامی گفت :

- من ... از اونجا برمی‌گردم . من اونجا بودم .

سرها باشتاب بسوی او گشت ، مردها برجای خود بی حرکت ماندند . صدای چراغ توری کم می‌شد و صدای آه آرامی درمی‌آمد ، و مالک پاها را از جلوصندلی پائین آورد و بر زمین گذاشت ، از جا برخاست و بچراغ توری تلمبه زد تا اینکه صدای عادی خود را باز یافت .

از نو روی صندلی نشست . مرد ژنده پوش سرش را بسوی چهره‌ها گرداند .

- من از زور گشنگی دارم برمی‌گردم . آگه کار اینه ، بهتره آدم از گشنگی

بمیره .

پدر گفت :

- چرا پرت و پلا میگی ؟ من به اعلان دارم که مردها بالا رفته . همین چند

روز پیش تو رزوزنومه خوندم برا میوه چیدن به عالمه کارگر میخوان .

مرد ژنده پوش رویش را بیدر کرد ،

- شما تو ولایت خودتون دیگه جایی دارین . برگردین .

پدر گفت .

- نه مارو بیرون کردن . با تراکتور خونه مونو خراب کردن .

- در هر صورت ، شما بر نمی‌گردین ؟

- نه . مسلماً بر نمی‌گردیم .

مرد ژنده پوش گفت :

خب ، پس من نا امیدتون نمی‌کنم .

- میدونم شما نمی‌خواین مارو نا امیدکنین . من به اعلان دارم که میگه

اونجا به عالمه کارگر می‌خواین . چرا باید این حرف دروغ باشه ؟ چاپ این اعلانها

پول میخواند . آگه بنکارگر احتیاج نداشتن ، اصلاً این اعلانهارو پخش نمی‌کردن .

- من نمی‌خوام شمارو نا امید کنم .

پدر با خشم گفت :

- حالا که گفتم تا آخرش بگو . اعلان میگه به کارگر احتیاج دارن . تو

میگی این دروغه . حالا کی راس میگه ؟

مرد ژنده پوش نگاهش را تا چشمهای خشمکین پدر ، پائین آورد . پشیمان

بنظر میرسد :

- اعلان راس میگه . به عالمه کارگر می‌خواین .

- چرا مسخره بازی در آوردی ؟

- واسه اینکه شما نمیدونین چه کارگروهائی می‌خواین .

- مقصودت چیه ؟

- مرد ژنده پوش مصمم شد و گفت :

- میدونین چیه ؟ اعلان شما میگه چند تا کارگر می‌خوان ؟

- هشتصد تا ، این تازه فقط در یه گوشه کوچیکه .

- اعلان پرتقال ؟

- ... آره .

- با اسم صاحب کار ... که میگه فلان و فلان ؟

پدر دست بجیبش برد و اعلان تاشده را بیرون آورد :

- درسه . شما از کجا میدونین ؟

- مرد گفت :

- نگاه کنین ، این دروغه . این مرتیکه هشتصد تا کارگر می‌خواه . میاد

پنجهزار تا از این اعلانها چاپ میکنه . شاید بیست هزار نفر این اعلانها رو بخونن

اونوقت ممکنه که سه هزار نفر راه بیفتن ، مردمی که سختی زندگی دیورونه شون

کرده .

پدر فریاد زد :

- این حرف که معنی نداره .

- صبرکن تا برسین بکسیکه اعلانهارو چاپ میکنه . یا خودشو می‌بینین ، یا

کسی راکه واسش کار میکنه . شما ، شما و پنجاه خونواده دیگه تویه آبکنند چادر میزین .

یارو میاد بچادرتون سر میز نه ، می‌خواه ببینه دیگه چیزی دارین بخورین یا نه . اگه

چیزی براتون باقی نمونده باشه بهتون میگه : « کار می‌خواین ؟ » و شما می‌گین : « معلومه

که می‌خوایم اگه دستموبکاری بند کنین ، دعائون می‌کنیم . » و اون میگه : « من یه کاری

واسه تون درس می‌کنم . » و شما می‌گین : « خب پس از کی شروع کنیم ؟ » اون بهتون

میگه در فلان ساعت برین فلانجا ، و بعد میره . و شاید دویست کارگر بخواد ولی با یونصد

تا گفتگو می‌کنه ، اونها هم بدیگرون میکنن . و وقتی شما مراجعه می‌کنین می‌بینین

هزار نفر انتظار می‌کشن . اون یارو بهتون میگه : « من ساعتی بیست سنت میدم . »

حالا فرض کنیم نصف این جمعیت قبول نمی‌کنن و میرن . ولی یونصد نفر دیگه میمونن

که دارن از گشنگی می‌میرن و حاضرین برا یه تیکه نون کارکنن . این مرتیکه ، می‌فهمین

مطابق قرار داد میتونه هلوها یا پننیه هارو بچینه و جمع کنه . حالا فهمیدین ؟ هرچه

کارگرها بیشتر و گشنه‌تر باشن، میتونه کمتر مزد بده. اگه بتونه کارگرهارو با بچه-هاشون استخدام میکنه، چونکه ... اوه، پناه بر خدا، من گفته بودم چیزی نمیگم که شما دلواپس بتین. دایره صورتها او را بسردی می‌نگریست. چشمها گفته‌هایش را احساس میکردند مرد زنده‌پوش احساس می‌کرد.

- من گفتم که نمیخوام شمارو دل ناگرون کنم ولی آخرش کار خودمو کردم. حالا که براه افتادین، چاره‌ای نیس باید برین. همیشه برگشت.

خاموشی بر ایوان سنگینی کرد. چراغ صدا میکرد و پروانه ای دور چراغ نوری می‌چرخید. مرد زنده‌پوش با آشفته‌گی گفت:

من حالا بهتون میگم وقتی که با اون مرتیکه روبرو میشین، چکار باید بکنین. من الان بهتون میگم. ازش بپرسین که میخواد چقدر مزد بده. بهش بگین مزدیرو که میخواد بده بنویسه. اگه اینکارو نکنین بیکار میمونین. همین که بهتون گفتم.

مالك روی صندلی بجلو خم شد تا مرد کوتاه و زنده پوش و کثیف‌تر ببیند. درون پشمهای خاکستری رنگ سینه‌اش را خاراند و با سردی گفت:

- نکنه شما از اون آدمهائی باشین که گاه‌وقتی میان اینجا و پی آشوب و جنجال میگردن؟ شما حتم دارین که آدم ناراحتی نیستین؟ مبلغ نیستین؟ و مرد زنده‌پوش فریاد زد:

- والاهه نه.

مالك گفت:

- بعضی‌ها همه جا ول میگردن، میخوان آشوب و جنجال راه بندازن. مردم رو تحریک می‌کنن، باکسهائی که نمیشناسنشون میجوشن. از این جور آدمه‌ایدا میشه. باید همه اینهارو دار زد، خیلی طول نمیکشه. باید با اردنگ بیرونشون کرد. اگه یکی میخواد کارکنه، چه بهتر. اگه نمیخواد باید اردنگش کرد. اینجا جای آدمهای آشوب طلب نیس. مرد زنده‌پوش برخاست و گفت:

- من درس همون چیزی که بوده، براتون گفتم. فهمیدن این چیزها یکسال وقت می‌خواست. دو تا بچه‌هام رو از دست دادم. زنه‌رو از دست دادم تا اینهارو فهمیدم. ولی من نمی‌تونم بشما بگم، فقط باید خودم بدونم دیگه هیشکی نمیتونه بمن از این حرفها بزنه. هیچ نمیشه گفت این دو تا بدبخت کوچولو، با شکمهای بادکرده‌شون چطور زیر چادر افتاده‌بودن و مثل سگ می‌لرزیدن. پوست استخون شده‌بودن. من چپ و راست میدویدم که کارگیر بیارم... فریاد زد نه برا پول، نه برامزد! خدایا، برای یه کف دست آرد و یه قاشق روغن. بعد مأمور متوفیات اومد بهم گفت: «این

بچه‌ها قلبشون گرفته و مرده‌ن . « اینورو کاغذ نوشت . بهتون گفتم میلرزیدن و شکمهاشون مثل شاشدون خوك باد کرده بودا همه خاموش بودند، مردها دهان بسته گوش میکردند، دقت میکردند و بزحمت نفس میکشیدند . مرد زنده پوش همه را از زیر نگاه گذراند، سپس نیم چرخي زد و سرعت در تاریکی دور شد. تیرگی‌ها او را بلعیدند، ولی صدای پایش که بر جاده بزرگ کشیده میشد تا مدتی پس از ناپدیدشدنش بگوش میخورد، اتومبیلی گذشت، و آنها در روشنائی چراغهایش مرد زنده پوش را دیدند که سرش را یائین انداخته بود، دستها رادر جیبهای کت سیاهش فرو برده بود و دور میشد. مردان احساس ناراحتی میکردند. یکی از آنها گفت،

- آه، دیر شده. دیگه وقت خوابه .

مالك گفت:

- «حقه بازا این روزها از اینجور آدمها تو راه فراونه.» سپس خاموش شد و از نوصندلی را بکنار دیوار کشید و برگلویش دست مالید.

توم گفت:

- من به دقیقه میرم مادرو می بینم و بعد زود راه میفتیم .
جودها دور شدند.

پدر گفت:

- بعقیده تو این یارو راس میگفت؟

کشیش جواب داد:

- معلومه که راس میگفت . این چیزها بسرش اومده بود ، هیچ اغراق نمیگفت .

توم گفت:

- خب پس ما چی؟ سرما هم همین چیزها میاد.

کیزی گفت:

- نمیدونم.

پدر گفت:

- نمیدونم.

بسوی چادر رفتند. درون چادر تاریک و همه چیز آرام و بی صدا بود. هنگامیکه نزدیک شدند توده خاکی رنگی نزدیک در چادر جنبید و همینکه بپا خواست هیکل انسانی یافت. مادر پیشوا از آنها آمد و گفت،

- همه خوابیدن. مادر بزرگ هم خواب رفته . « سپس توم را شناخت و باتشویش

و نگرانی پرسید: «چطور باینجا رسیدی؟ بزحمت نیفتادی؟»

توم گفت:

- تعمیرش کردیم. هر وقت بخوایم میتونم راه بیفتم.

مادر گفت:

- خدایا شکر، من انقدر دلم میخواد بریم که دیگه سر جام بند نمیشم. من

میخوام جائی برم که همش سبز و پربرکت باشه کاش زود برسیم.

پدر صدایش را صاف کرد:

- الان یکی بما میگفت...

توم بازوی ویرا گرفت و تکان داد و گفت:

- مزخرف میگفت. می‌گفت مردم دسته دسته رو جاده حرکت میکنند.

مادر در تیرگی آنها را نگاه کرد. زیر چادر روتی سرفه کرد و از نو صدای

تنفس شنیده شد.

مادر گفت:

- من بچه‌هارو شستم. این دفعه اولی بود که آب باندازه گیر آوردم، بچه‌هارو

خوب شستم. سطل‌های آبو بیرون گذاشتم که شما هم تنتونو بشورین. سفر آدمو چرك میکنه.

پدر پرسید:

- همه اون زیر هسن؟

- همه هسن، غیر از کنی ورزاف شارن. اونها رفتن زیر آسمون بخوابن.

میگن تو چادر خیلی گرمه.

پدر ناراضی بنظر آمد:

- این رزاف شارن داره خیلی ترسو و ناز نازی میشه.

مادر گفت:

- این شکم اولشه. هم خودش هم کنی خیلی به بچه‌شون اهمیت میدن. تو

اینطور نبودی.

توم گفت:

- ما میریم. تو جاده کمی جلو میریم چشماتونو خوب وا کنین، که ما رو

ببینین. ما طرف راست نیکر میداریم.

- آل میمونه؟

- آره. عموجون با ما میاد. مادر، شب بخیر.

از کنار جاده گذشتند. جلو یکی از چادرها آتش کمی میسوخت و زنی از

ظرفی که صبحانه در آن می‌پخت، مواظبت میکرد. بوی مطبوع لوبیا از دیگ

بر میخاست.

توم از کنارش گذشت و مؤدبانه گفت:

- من یه پشقاب میخورم.

زن لبخند زد و گفت:

- هنوز نپخته، هر وقت پخت نوش جون کنین. وقتیکه آفتاب زد برگردین.

توم گفت:

- متشکرم، خانم. «با کیزی و عمو جون از جلو ایوان گذشت. مالک

همچنان روی صندلی نشسته بود و چراغ توری صدا میکرد و نور میپاشید. سرش

را گرداند و عبور و مرورها را دید.

توم گفت:

- نفت چراغتون ته کشیده.

- حالا دیگه باید خاموش کنم.

- این موقع دیگه نیم دولاری از تو جاده سرازیر نمیشه؟

پایه‌های صندلی بر سطح ایوان خورد.

- دست از مسخرگی بردارین. من شمارو میشناسم. شما هم یکی از همین

مبلغین هسین. توم گفت:

- اهه! من بلشویس هسم.

- مثل شماها توی راه فراونه.

توم تا از نرده گذشت و سوار کامیون شد، میخندید. کلوخی از زمین برداشت

و بسوی چراغ توری پرتاب کرد. صدای تصادم کلوخ را بر سر در خانه شنیدند و

مالک را دیدند که بسرعت گام بر میداشت و با دقت درون تیرگی را می‌نگریست.

توم کامیون را براه انداخت و جاده را در پیش گرفت. و با دقت بصدای موتور

گوش داد و میترسید که باز تق تق کند. اسفالت در نور ضعیف چراغها بطور مبهمی

برق میزد.

فصل هفدهم

انومبیل‌های مهاجرین در کوره راهها میخزید ، بشاعراه میرسید و در جاده بزرگ ، بسوی مغرب راه می افتاد . اتومبیلها سپیده دم مانند ساسها بجانب باختر می‌گریختند . و تا پشت روز بجاک میرسید و تاریکی غافلگیرشان میکرد ، گرد هم می‌آمدند و در گوشه برکه‌ای دور هم می‌لولیدند ، و چون مهاجرین حس میکردند که از دست رفته و متلاشی شده‌اند ، چون همه از جایی می‌آمدند که بینوایی و اندوه بر آن فرمان میراند ، آنجا که تحقیر شکست را تحمل کرده بودند ، و چون همه بجانب کشور تازه و شگفتی میرفتند ، دور هم جمع میشدند ، با یکدیگر حرف میزدند ، زندگی‌شان ، خوراکیشان و آنچه از سرزمین جدید انتظار داشتند ، همه را با هم تقسیم میکردند ... وقتی که مثلا خانواده‌ای در کنار چشمه‌ای چادر میزد ، خانواده دیگری بخاطر چشمه یا احتیاج به مسفری ، می‌آمد و همانجا خانه میکرد و سپس سومی میرسید ، زیرا دو خانواده نخستین آنجا را مناسب دانسته آنرا بر گزیده بودند . و آنگاه که آفتاب غروب میکرد ، شاید بیست خانواده و بیست اتومبیل در آنجا گرد می‌آمد .

طرفهای غروب شگفت آور بود ، از بیست خانواده ، خانواده واحدی بوجود می‌آمد . بچه‌ها ، بچه‌های همه میشدند . چون بی‌خانمانی قسمت شده بود کمتر اندوه آور بود . و بهشت مغرب يك رؤیای بزرگ همگانی میشد . و پیش می‌آمد که ناخوشی بچه‌ای بیست خانواده ، صد نفرا از ناامیدی لبریز میکرد ، و بخاطر تولد کودک ، صد نفر تمام شب زیر چادر خاموش ، خشکشان میزد . و بامداد ، زایمان ، دل صد نفر را از خشنودی می‌انباشت . دیده میشد خانواده‌ای که تازه دیشب ، ترسان و له شده ، سررسیده بود ، بچه‌هایشرا می‌شکافت تا برای مولود جدید هدیه‌ای بجوید .

شب ، بیست خانواده‌ای که دور آتش نشسته بودند بیش از يك قبيله نبودند . همه اندك اندك هنگام چادر زدن ، برخاستن ، و شب هنگام ، با هم خوش میخوردند . کسی از میان پتوئی گیتاری بیرون می‌کشید . کوکش میکرد و آوازی که مال همه بود ، در دل شب طنین می‌انداخت . مردها آواز میخواندند و زنها با هستکی آهنگ آنرا زمزمه میکردند .

هر شب دنیائی خلق میشد ، دنیائی کامل ، با ابراز دوستی‌های پایدار . دشمنی- های نوپدید ؛ دنیائی کامل بالش‌ها و بزدهایش ، با مردان آرام ، مردان کم‌رو و خوش . هر غروب روابطی که دنیائی را خلق میکنند ، برقرار میشد و هر بامداد این دنیا مثل يك سيرك سیار از هم میپاشید .

در آغاز ، خانواده‌ها برای تشکیل و تفرقه دنیا‌ها کمروئی بخرج میدادند . اما اندك اندك فن تشکیل این دنیاها برایشان خودمانی‌شد ، راه و رسم زندگی‌شان شد . وبعد رؤسائی پیدا شدند و بعد قانون وضع شد وبعد مجموعه‌های قوانین بوجود آمد . و بتدریج که این دنیا‌ها بمغرب نزدیکتر میشد ، کاملتر و رنگین‌تر میگشتند زیرا تجربه سازندگان آنها افزونی می‌یافت .

خانواده‌ها آنچه را که باید رعایت کنند می‌آموختند ، زندگی خصوصی را در چادر ، حق بنخاک سپردن گذشته را در ته دلهاشان ، حق سخن گفتن ، گوش دادن ، حق پذیرفتن یا نپذیرفتن ، کردن یا نکردن کمکی ، حقی که پسر برای خوش آمد گفتن دارد و دختر برای خوش آمد شنیدن ، حق خوراکی برای گرسنه‌ها ، حق زنهای آبستن و بیماران ، که هر حقی را زیر پا میگذازد .

و بدون اینکه کسی کلمه‌ای بگوید خانواده‌ها حس میکردند که چه چیز برایشان خطرناک است و اینها باید برای همیشه از میان برود .

حق آمیختن درصمیمیت دیگران ، حق جاروجنجال کردن هنگامی که همه خفته‌اند . حق فریفتن دیگران یا زورگفتن بآنها ، حق زناکاری ، دزدی و آدمکشی این حقها بیرحمانه از میان رفته بود زیرا اگرچنین نمیشد این دنیا‌های کوچک حتی برای یکشب هم نمیتوانست پایدار بماند .

و بتدریج که جمعیت بسوی مغرب میلنزد قاعده‌ها قانون میشد ، بدون اینکه هیچکس آنها بخانواده‌ها بیاموزد . اگر کسی کنار چادرها دست بآب میرساند و یا آب خوردن را می‌آلود ، پیش آدمهای گرسنه چیزهای خوب و اشتها انگیز میخورد ، از قانون سرپیچیده بود مگر اینکه گرسنه را نیز مهمان میکرد . و مجازات همراه با قانون بود - و دوجور بیشتر نبود - یا جر و بحثی سریع و مهلك یا اخراج . و دوبار اخراج سخت‌ترین مجازاتها بود . زیرا همه جا قیافه و نام قانون شکن همراهش بود و دیگر در هیچ يك از این دنیاها راهش نمیدادند ، هر جا که میخواست باشد .

در این دنیاها ، مقررات اجتماعی ، شکل تغییر ناپذیر و یکدنده‌ای داشت . هر کس سلام میکرد باید جواب سلامش حتماً داده شود . و اگر مردی در کنار زنی می‌ماند و باو کمک میکرد تا فرزندانش را پرورش دهد و از آنها نگهداری میکرد میتواند بمحبت وی امیدوار باشد . اما هیچ مردی نمیتوانست هر شبی بازنی سرکند

زیرا این کار برای جمعیت خطرناک بود .

بتدریج که خانواده ها بمغرب نزدیک میشدند فن تشکیل دنیاها کاملتر میشد .
و مردم درمی یافتند درون سرحدی که بدور خودشان کشیده اند بیشتر در امانند . و
مقررات چنان بود که اگر خانواده ای محترمش میداشت ، میدانست که در پناه آن
در امانست .

دنیاها حکومت برپا میکردند ، با رئیس و ریش سفید . عاقل حس می کرد
که عقلش در هر اردوگاهی مفید است ، و احمق نمیتوانست حماقت خود را در هیچ
اردوگاهی جابزند . و در طی این شبها يك نوع امنیتی بوجود آمد که بتندی در همه-
جا گسترده شد . کسی که چیزی برای خوردن داشت گرسنه ای را هم سیر می کرد و
باین ترتیب در برابر گرسنگی بیمه میشد . و هرگاه کودکی میمرد يك رج پول نقره ای
دم پارچه مدخل چادر توده میشد . زیرا کودکی مرده بود که هیچ بهره ای از زندگی
نگرفته بود و دست کم باید خوب پنخاك سپرده شود . میتوان پیرمردی را در گودال
عمومی جا گذاشت ، اما كودك را نمیتوان .

هر دنیائی میباید چیزی از زینت طبیعت داشته باشد ، آبی ، کنار رودخانه ای ،
آب رونده ای ، چشمه ای و یا فقط برکه ای که بتوان بآن دست زد . و همچنین تکه
زمین همواری لازم بود تا بتوان چادرها را در آن افراشت ، بیشه زاری و یا خارستانی ،
تا بتوان چوب برای سوزاندن یافت . چه بهتر اگر آن دور و برها آشفال دانی یافت
میشد ، زیرا لوازم گوناگون از آن بیرون میکشیدند ، ته ماهی تاوه خمیده ای که
آتش را پناه دهد ، قوطی کنسرو خالی که هم در آن غذا بپزند و هم در آن غذا
بخورند .

و این دنیاها ، شبها درست میشد ، و کسانی که از جاده بزرگ فرار سیده
بودند آنها را با چادرهاشان ، با دلها و مغزهاشان میساختند .

بامداد چادرها برچیده میشد ، روکشها تامیشد ، دکل و میخهای دور چادر
بروی گلگیر طناب پیچ میشد ، رختخوابها روی کامیون بسته میشد و ظرفها رادر
جعبه مینهادند . و هرچه خانواده ها بمغرب نزدیکتر میشدند ، فن خانه سازی هنگام
غروب ، در هم ریختن آن هنگام سپیده دم ، بیش از پیش مشخص میشد . چنانکه
جای روکش چادر در گوشه ای معلوم میشد ، و ظرفهای آشپزخانه پیش از اینکه
در جعبه جابگیرد خود بخود شمرده میشد . و اندك اندك هر فرد خانواده جاوکار ویژه
خود را مییافت ، از اینجا هرکس پیر و جوان در اتومبیل برای خود گوشه ای داشت
و شبهای گرم و خفقان آور ، وقتی که باردوگاه میرسیدند هر کس بدون اینکه در
انتظار فرمانی باشد بکار خود می پرداخت . بچهها چوب جمع میکردند و آب می آوردند ،

مرد ها چادر ها را برمی افراشتند و رختخوابها را پائین می آوردند ، زنها شام درست میکردند و پیش از اینکه خودشان بخوردن پردازند ، می پائیدند که هرکسی باندازه لزوم غذا داشته باشد . و هیچکس دستور نمیداد . کارهای تشریفاتی بی آنکه کسی دستوری دهد انجام میشد ، خانواده هائی بودند که شب هنگام به خانواده ها محدود میشدند و روز بدشتها . اینک سرحد ها عوض شده بود . تمام روز ، روزهای بی پایان زیر آفتاب سوزان ، درون اتومبیل هائی که خود را بسوی مغرب می کشیدند همه خفقان گرفته بودند . اما شبها ، اولین دسته هائی که بهم بر می خوردند گرد هم می آمدند . اینگونه روش زندگی شان را عوض می کردند ، همچنانکه در تمام جهان فقط انسان است که میتواند این کار را بکند . اجاره دارها مهاجر شده بودند . وفکرشان ، نقشه های شان و خاموشی دراز و تماشایشان که پیشرها تنهانگران کشتزارهای شان بود ، اینک جاده بزرگ ، راهی که باید رفت ، مغرب را هدف گرفته بود . مردی که مغزش پیش از این جز به هکتار بچیز دیگر نمی پرداخت ، اکنون در طول هزاران میل خود را در نوار سمندی باریکی محصور می دید . و دیگر دلوپسی باران ، باد ، غبار و یارشد کشت نبود و بآنها نمی اندیشید . چشمها چرخها را می پائید ، گوشها تق تق مونسور را گوش میکرد ، مغزها بروغن و بنزین می اندیشید و باوسواس و نگرانی ، میزان سایش کائوچو را میان متکای بادی و جاده تخمین میزد . تنهایک تماین بر او چیره شده بود ، آب منزلگاه شب ، آبی و غذای گرمی ، زیرا تنها سلامتی اهمیت داشت ، سلامتی برای پیشرفتن ، توانائی پیش رفتن ، و دل و جرأت پیش رفتن . اراده رفتن و اطمینان بمغرب پیشاپیش آنها بود . و ترس آنها که پیشترها روی خشکی و سیل تمرکز می یافت ، اینک در کمین هر چیزی بود که خزیدنشان را بسوی مغرب سد کند . اردوگاهها مشخص شده بود ، هر جائی پس از يك روز کوتاه فرامیرسید .

و روی جاده ، وحشت بر بعضی از خانواده ها که شب و روز میرفتند چیره شد ، می ایستادند تا در اتومبیل ها بخوابند و آفتاب نزده بسوی مغرب راه میافتادند و همچنانکه بجلو خم شده بودند ، از روی جاده میگریختند . از زمان میگریختند . اما بیشتر خانواده ها بزودی عوض می شدند و بازندگی نوین اخت می شدند .

و آنگاه که آفتاب غروب میکرد ،

وقته که گوشه ای برا موندن پیدا کنیم .

سپس ، کمی دورتر چندتا چادر هس .

اتومبیل از جاده بیرون میرفت و می ایستاد ؛ و چون دیگران اول رسیده بودند ، آدم مجبور میشد مؤدب باشد . آنگاه مرد ، رئیس دسته رهنورد ، از در اتومبیل خم میشد .

میشه شبو اینجا سرکرد ؟

البته ، خیلی خوشحال میشیم اگه پیش ما باشین ، مال کجا حسین ؟
مال آخرای آرکانزاس .

آرکانزاسی ها اونجا هسن تو چادر چهارمی ..
آه ، خب .

و نخستین پرسش ،

آب اینجا چطوره ؟

ایه ، خیلی خوشگوار نیس اما خب ، فراورنه .

خیلی ممنون .

واسه چی ازمن ممنونین . من که هیچ کاری نکردم .

ولی ادب رعایت میشد . اتومبیل سنگین و با صدا تا آخرین چادر میرفت و

میایستاد .

آنوقت سرنشینان خسته و کوفته آن پیاده میشدند ، پاهایشان را از کوفتگی در میآوردند و تن گرفته شان را شل می کردند . سپس چادر افراشته میشد ، کوچولوها بدنبال آب میرفتند و پسر بچه های بزرگتر چوب می شکستند یا شاخه های خشک را میآوردند . آتش روشن میشد و شام می پخت . آنها که ساعتی پیش رسیده بودند نزدیک میشدند ، آشنا میشدند ، اسم سرزمینشان را بهم می گفتند ؛ دوستها و احیاناً اقوام همدیگر را می یافتند .

اهه ، اوکلاهما ؛ کجاس ؟

چروکی (۱)

نه با اقوام و خویشهای من اونجان . آلن (۲) هارو میشناسی ؟ آلنهامه جای چروکی هسن ، شما ویلی (۳) هارو میشناسین ؟ آره .

اینگونه دنیای تازه ای تشکیل میشد . غروب فرومیافتاد اما پیش از اینکه شب بشود خانواده جدید جزو اردوگاه میشد . خانواده های دیگر حرفهاشان را زده بودند . اینها آدمهای با اطلاع ، آدمهای خوبی بودند .

اوه ، از اون وقتی که یادم میاد خانواده آلن رو میشناسم . سیمون آلن ، بابا سیمون همیشه بازن اولش دعوا داشت . نصف چروکی به طرف اون یه طرف . و خوشگل خوشگل مثل ... یه کره مادیون مشکی . آره اینجوریه سیمون جوونه هم زن گرفت . بنظرم اسم زنش رودلف (۴) بودگمون میکنم . رفتن انید (۵) زندگی کنن

گلیمشون خوب از آب بیرون کشیدند ... برای این یکی خوب بود. از آلن هانتها کسی بود که به یه نون و آبی رسید. حالا یه گاراژ داره. بچه‌ها پس از آوردن آب و چوب، با کمروئی و احتیاط بین چادرها پیش می‌آمدند و اداهای عجیب و غریبی در می‌آوردند تا باهم آشنا شوند. پسربچه‌ای جلوپسربچه دیگر می‌ایستاد، نگاهش را بسنگ ریزه‌ای میدوخت آنرا برمیداشت، بدقت و راندازش میکرد، تفی رویش میانداخت و سپس خوب برداختش میکرد و آنقدر و راندازش میکرد تا دیگری مجبور شود بپرسد:

این چی چیه تو دستت؟

آنوقت با بی‌محلّی:

هیچی. تیلَس.

خب، پس چرا همچی نیگاش میکنی؟

خیال میکردم توش طلاست.

از کجا فهمیده بودی؟ این که رنگش طلائی نیس. سیاهه. تو این تیلَه.

آره خوب، اینو که همه میدونن.

طلا... به آره، طلا!

دروغه؛ بابام هزاردفعه پیدا کرده. بمن هم گفته چه جووری میشه پیدااش کرد.

نکنه تو میخواسی یه تیکه گنده طلا پیدا کنی، آره؟

خب، حالا بگو دیگه! تو رو خدا راس میگی میخوان بمن شیرینی بدن؟

بمن گفتن نباید قسم بخورم اما بازم میخورم. من هم همین جور، بریم سر چشمه.

و دختران جوان رازهایشان را بهم‌دیگر می‌گفتند و با کم روئی موفقیت هاشان را دهان بدهان میگرداندند، عشق‌های زود گذرشان را حکایت میکردند. زنهادور

آتش کار میکردند، با شتاب برای شکم گرسنه خانواده خوراکی تهیه میکردند.

گوشت خوک، و اگر پول دار بودند، گوشت خوک، سیب زمینی و پیاز. قطابهایی

که پخت قدیمی داشت یا نان ذرت که سخاوتمندانه در شیرۀ گوشت تر شده بود. و

تکه‌های گوشت و یک کتری چای جوشان، سیاه و تلخ. و اگر بی پول بودند نان

شیرینی و دنبه گوسفند خمیر بریان با نان سیاه رنگ که زیر دندان کروج

میکردند و ته مانده آب خورش را رویش میریختند.

خانواده‌های خیلی پولدار کنسرو و لوبیا، کنسرو ماهی، نان و نان روغنی

میخور دند. اما جدا از دیگران در چادرهای خودشان، زیرا خوردن اینهمه غذای

مرغوب جلو چشم دیگران دشوار بود. بیرون، بچه‌هاییکه خمیر بریان‌شان را میخوردند،

بوی لوبیا را که گرم میشد حس میکردند و اندوهگین میشدند. پس از شام، وقتی که

ظرفها شسته و پاك می‌شد ، مردها چمباتمه می‌زدند و در تاریکی صحبت می‌کردند. از زمینی که پشت سر گذاشته بودند حرف می‌زدند .

نمیدونم آخرش بکجا میرسه . ایندهات که دیگه از بین رفت ،

اوه ! درس میشه . فقط ما دیگه اونجا نیسیم .

بنخودش میگفت :

« شاید ، شاید ، به معصیتی کردیم و خودمون خبر نداریم . »

یکی بمن گفت ، یکی از اینها که تو اداره دارن کار میکنن ، گفتش : « شما اولش

کردین سیل از بینش برده ، اگه هر سال وقت شخم کناره رو عوض بر گردوندن بالا

بیارین دیگه سیل کلکش کنده میشه . » هرگز فرصت نشد دستورشو امتحان کنیم . و این

تراکتورهاشون ، هیچ بنخودشون زحمت نمیدن . اصلا زمینهارو دور نمیزنن . همین

شکلی صاف که میره به شیار درست میکنه که به فرسخ درازیش میشه ، یا اگر هم بنخواد

دور به چیزی بگرده ، دستکم باید بزرگی خدا باشه ، چیزهای کوچکترو دور

نمیزنه .

و با صدای گرفته‌ای از خانه‌شان می‌گفتند :

یه دخمه زیر آسیاب داشتم . شیرمو میذاشتم اونجا ببنده ، هندوانه هم میذاشتم .

وسط ظهر وقتی گرمای بیرون آدمو پاره میکرد میرفتم اون تو . اونجا خنك بود ،

همچی خنك بود که همیشه فکر کرد . یه هندوانه با چاقو می بریدم . یه هندوانه

خنك ، همچی که دهننتون یخ کنه . آب ، آب انبار همچی خنکش می‌کرد . از بدبختی-

هاشان می‌گفتند :

یه داداش داشتم چارلی (۱) بود . موهاش بور بود مثل بلال . یه مرد حسابی

شده بود . خوب گارمن می‌زد ، خیلی عالی . یه روز که رو خرمن کوب کار میکرد رفت

طنابشو واکنه که مار زنگی فریادشو با سمون رسوند ، اسبها رم کردند . خرمن کوب

افتاد رو دنده‌های چارلی توشکم و روده‌هاش فرو رفت و صورتشوله کرد . چه بدبختی

ای خدا ! از آینده می‌گفتند :

نمیدونم اونجا چه جوریه ؟

هه ، از رو عکس ها باید جای خیلی خوبی باشه همچی بنظرم اومد که

هوا ملایم و گرمه . درخت‌گردو و توت فرنگی فراوونه . یه کوه بزرگ پر برف

تنگ اینها چسبیده ، مثل پشم‌های در کون قاطر که کیپ همدیگر سبز شدهن .

خیلی دیدنیه !

- آگه بشه کار پیدا کرد خوبه . دیگه زمستونها آدم سردش نمیشه . بچه‌ها موفع مدرسه رفتن یخ نمی‌بندن . خیلی مواظبم بچه‌هام از درس وانمونن . من یخورده خوندم بلدم اما نه اونقدر که بشه گفت سواد دارم .

و اتفاق می‌افتاد که مردی با گیتارش از چادر بیرون می‌آمد . روی جعبه ای می‌نشست و آنرا مینواخت ، و تمام اردوگاه که مجذوب موسیقی شده بود، کم‌کم دورش جمع میشد . خیلی‌ها گیتار زدند و ولی اگر اتفاقاً با ساز زن ماهری سر و کار داشتند . جشنی واقعی برپا می‌شد . زمزمه هم آهنگ وبم ، هنگامی که نغمه مثل گامهای کوچک روی سیم میلغزد... انگشتهای سنگین و سخت که بر پرده‌ها می‌کوبند .

مرد می‌نواخت و بدون اینکه حس کند ، دیگران باو نزدیک میشدند تا اینکه جرگه بسته شود و جوش بخورد ، آنگاه آواز « یکتومن پنبه چارتومن گوشت » را میخواند و جرگه با هستگی با او همراهی می‌کرد . و باز هم می‌خواند ، « چرا زلفتان را بریده‌اید ای دختران . » و دایره با وی میخواند . سپس مویه آغاز میشد ، « تکزاس پیر را وداع می‌کنم . » این آواز و هم‌انگیز بزمانهای پیش ، پیش از رسیدن اسپانیایی‌ها بستگی داشت با این تفاوت که آن زمان سرخ‌پوستها آنرا میخواندند .

و اینک همگی درون یک جرگه ، درون یک روح قالب شده بودند . چشمهای مردها در تاریکی باندر و نشان مینگریست . افکارشان میان زمانهای گذشته غلت می‌خورد و اندوهشان باسایش ، بخواب شبیه بود . ماک‌آلستر بلو (۱) را میخواندند . و سپس برای آنکه پیش قدیمی‌ها نیز خودشان را بده نکرده باشند ، « عیسی مرا بنزد خود می‌طلبید . » را میخواند . بچه‌ها که از موسیقی سیر شده بودند بر میگشتند تا در چادرهاشان بخوابند . و آوازا ، رؤیا هایشان را در هم میریخت . و پس از اندکی نوازنده گیتار پا میشد و دهن دره می‌کرد و می‌گفت :

- شب همگی بخیر .

و آنوقت آنها زمزمه‌کنان جواب می‌دادند ،

- شب بخیر .

و هرکس دلش میخواست گیتار بزند . زیرا گیتار خیلی مهر انگیزاست . آنگاه مردم میرفتند بخوابند و خاموشی روی اردوگاه می‌افتاد . و جفندها اینور و آنور می‌پریدند . گرگها در دور دستها زوزه می‌کشیدند ، و راسوها در جستجو ته مانده خوراکی‌ها تا اردوگاه می‌آمدند و پرسه می‌زدند ،

بی قیدانه می‌گشتند ، راسوهای پرافاده‌ایکه از هیچ چیز نمی‌ترسیدند .
 شب می‌گذشت ، و با نخستین روشنی‌های سحرگاه ، زنها از چادرها بیرون
 می‌آمدند ، آتش می‌افروختند و آب رویش می‌گذاشتند که بجوشد و قهوه دم‌کنند .
 سپس مردها بیرون می‌آمدند و در گرگ و میش بامداد باهستگی با هم‌گپ می‌زدند ،
 بعد از اینکه از کلورادورد شدی میکن بیابون جلوت دراز کشیده . باید
 مواظب بود که مبادا به وقت آدم دمش‌گیرکنه . باید انقدر آب ور داشت که اگه
 ماشین پنچر شد تشنگی آدموکلافه نکنه .

- من شب از اونجا رد میشم .

- منهم همین‌جور ، خوشم نمیاد پوستمو کباب کنم ، والا هه !

خانواده‌ها بتندی می‌خوردند و بشقابها بتندی تمیز و بسته میشد و چادرها
 پائین می‌آمد . تب رفتن بر همه مستولی شده بود . و زمانی که خورشید می‌دید
 کسی در اردوگاه نبود . تنها ویرانه‌های کوچکی بر زمین‌گسترده شده بود . و جای
 چادرها برای دنیای جدیدی در شب جدیدی آماده شده بود .

اما در طول جاده بزرگ ، اتومبیل‌های مهاجرین ، مانند سوسک بکنندی
 خودشانرا می‌کشیدند . و نوار باریک سمنتی ، جلو آنها ، آن دورها گم میشد .

فصل هیجدهم

خانواده جاد با هستگی راهش را بسوی غرب دنبال می‌کرد ، از کوهها بالا میخزید . هر مها و قله‌های سلسله جبال نیومکزیکو (۱) را پشت سر میگذاشت . بسرزمین فلاتهای بلند آریزونا (۲) راه یافت و پس از عبور از گردنه‌ای بیابان رنگ وارنگ را زیر پایش گسترده یافت . مرز داری راهشان را بست .

- کجا میرین ؟

توم جواب داد :

- کالیفرنیا .

- در آریزونا چقدر میخوانین بمونین ؟

- همینقدر که بتونیم ازش رد بشیم .

- کاشتنی که ندارین ؟

- نه .

- باید ائاثیه تونو بگردم .

- با اینکه گفتم نداریم ؟

مرزدار اتیکت کوچکی روی شیشه جلو اتومبیل چساند .

- خوب حالا برین اما هرچی زودتر برین بهتره .

- البته ، خودمونهم همین‌خیالو داریم . آهسته آهسته از نشیب پائین لغزیدند ،

نشیبی که درختهای خمیده و رنج‌دیده آنرا پوشانده بود . هلیبرک (۳) . جوزف -

سیتی (۴) ، وینسلو (۵) سپس درختهای بزرگ میرسید . و اتومبیل بخار تف

می‌کردند و بدشواری از سربالائی بی‌پایان خودشان را بالا میکشیدند . آخرش

فلاگستاف (۶) میرسید شیبی بسوی فلاتهای بلند آغاز میگشت و جاده در دوردستها

گم میشد . آب نایاب بود و از این پس میبایست آنرا قمقمه‌ای پنج ، ده و پانزده

سنت خرید . آفتاب بر زمین سنگلاخ پاشیده میشد و قله‌ها و نوکهای از هم‌گسیخته

و بی سرانجام دیوار غربی آریزونا ، در جلوشان سر کشیده بود . و اکنون آفتاب و

Holbrook - ۳

Arizona - ۲

New Mexico - ۱

Flagstaph - ۶

Winslow - ۵

Joseph Cisy - ۴

خشکی را می‌کاویزند . تمام شب رانند و بکوهستانها دست یافتند ، و نور ناتوان چراغهایشان بر روی توده سنگهای بیرنگی که جاده را دور کرده بود ، میرقصید . در تاریکی از قله گذشتند و آخرهای شب ، از میان آتمن (۱) ، از میان رشته‌های تخته سنگها ، توی سرازیری افتادند . و آنگاه که آفتاب دمید رودخانه کلورادورا زیر پای خود دیدند ، در تپك (۲) شتافتند تا به پل برسند و نگهبانی اتیکت شیشه جلو ماشین را کند . از پل گذشتند و درون دشت صخره‌ها رخنه کردند . و با وجود خستگی ، با وجود آفتاب بامداد که تازه گرم می‌شد ، ایستادند و پدرداد زد :

- رسیدیم ، تو کالیفرنی هستیم .

با چشمهای غمزده‌شان قلوه سنگها را که زیر تابش خورشید میدرخشید ، و سپس با روی وحشتناك آریزونا را نگریستند .

توم گفت :

- بازهم کویر در پیشه . اول باید خودمونو بآب برسونیم و یه کمی خستگی در کنیم .

جاده بموازات رودخانه میدوید . درنی دلز (۳) رودخانه بشتاب از خلال نیاها میگذشت ، و زمانیکه به نی دلز رسیدند خیلی از بامداد گذشته بود . جادها و ویلسون ها بجانب رودخانه رانند . از توی اتومبیل‌هاشان آب خندان و صاف را می‌دیدند که رویهم می‌غلند و نیهای سبز را میدیدند که در جریان آن بکنندی خم‌وراست میشود . در کنار رودخانه ، اردوگاه کوچکی بود . یازده چادر ، روی علفهای تازه برافراشته بودند . توم از در کامیون خم شد .

- برا شما مانعی نداره ما یه کمی اینجا بمونیم و خستگی در کنیم ؟

زن گنده‌ای که دامنی را در سطلی می‌شست سرش را بلند کرد :

- بما مربوط نیس اگه خوشتون میاد بمونین . آجان میاد تفتیشتون میکنه . و توی آفتاب دوباره به کف صابونهایش ور رفت .

اتومبیل‌ها در فضای آزادی روی علفهای باتلاقی ایستادند ، چادرها را یائین کشیدند ، ویلسن ها مال خودشان را افراشتند و جادها چادر را روی طنابها پهن کردند .

وینفیلد و روتی اندك اندك از خلال بیسه و درختهای بید بسوی نزار رفتند . روتی با هیجان درونی گفت :

- کالیفرنی ! اینجا کالیفرنیه ، ما الان تو کالیفرنی هستیم .

وینفیلدنتی شکست ، لبه‌اش را کند و مغز سفید آنرا جوید . در رودخانه
پیش رفتند ، سپس ایستادند ، آب تا ماهیچه‌ی پایشان بالا آمده بود .
روتی گفت :

- هنوزم کویر هس .

- کویر چه جوریه ؟

- نمیدونم . من یه وقتی یه عکسائی دیدم میگفتن مال کویره ، هممش

اسخون بود .

- اسخون آدم ؟

- بنظرم ، اما شاید هم اسخون گاو بود .

- تومیکی یعنی ماهم کویرومی بینیم ؟

- شاید ، اما حتمی نمیدونم . توم گفت شب ازاونجا رد میشیم . توم گفت اگه

آدم روز ازاونجا بره پوشش کباب میشه .

وینفیلد انگشتهای پایش را درشن کف رودخانه فروبرد وگفت :

- چه خفك و خوبه .

شنیدند که مادرصداشان میکند ، روتی ، وینفیلد ، هر دوزود بیاین . بآرامی

بسوی نی‌ها و بیسه‌ها برگشتند . چادرهای دیگر آرام بود . وقتی اتومبیل‌ها رسیدند ،

برای لحظه‌ای چندتائی سرکشیدند و بزودی پس رفتند . حالا دیگر چادر خانواده

برپا شده بود و مردها گرد آمده بودند .

توم گفت :

- من میرم تو رودخونه تنمو بشورم . پیش از خوابیدن میخوام تنمو بشورم .

ازوقتی که مادر بزرگ رو آوردین تو چادر حالش بهتر نشده ؟

پدرگفت :

- هیچ خبر ندارم . نمیشد بیدارش کرد . سرش را داخل چادر کرد صدای

نالهای بگوش رسید مادر فوراً بزیر چادر رفت .

نوآ گفت ،

- خودش بیدار شد . دیشب همش اون بالا روماشین دندون قرچه میرفت

اختیارش دیگه دس خودش نیس .

توم گفت :

- دیگه طاقتش تموم شده . اگه زود استراحت نکنه از دست میره یه پاش لب

گوره ، درد دیگه‌ای نداره . هیشکی آب تنی نمی‌کنه . من میرم آب تنی بعدش هم

تا غروب توسایه میخوابم .